

نمایشنامه « توران »

صحنه اول

((کنار یک درخت انار))

((توران کوزه بر دوش و رستم بدنبالش))

رستم : توران

توران : ولم کن رستم

رستم : آخه چرا ؟

توران : دنبالم نیا ... همین

رستم : منم رستم

توران : خب باش

رستم : یعنی دگه با هم دوست نیستیم

توران : نه

رستم : (مکث) چرا هولم دادی ؟ ... چرا کوزمو شکستی ؟

توران : گفتم که دنبالم نیا

رستم : جواب پدرمو چی بدم ؟

توران : من وقتی می خوردم زمین به بی بی چی میگم

رستم : تو میگی ؟!

توران : پس کی میگه ؟

رستم : دروغ نگو توران ... من همش میگم بی بی من بودم که هلش دادم .. اونم گوشمو میکشه

((توران حرف او را بی جواب می گذارد و در حال رفتن))

رستم : صبر کن توران

توران : ولم کن (عصبی)

رستم : قهری ؟

توران : (انگشت شصت را جلو می برد) قهر

رستم : من که قهر نیستم

توران : ولی من قهرم . (در حال رفتن)

رستم : همه بچه ها میگن چرا توران از کنارت رفته ته کلاس

توران : بگو دعوا مون شده

رستم : نشده که

توران : تو بگو شده

رستم : ((لبخند)) الکی ها (بطرف او)

توران : (سنگی بر میدارد . بطرف رستم می گیرد) بیای میزنم ها

رستم : نمی زنی (بطرف او)

توران : میزنم بخدا (جدی تر)

رستم : من که کاری نکردم

توران : می خوام راست راستی با هم دعوا کنیم

رستم : ما که دوستای خوبی هستیم

توران : کی گفته .. ؟

رستم : ... بی بی ... بابام ... همه

توران : دعوامون که بشه دگه نیستیم

رستم : چرا خوب .. دیروزم با بی بی از کنارمون رد شدین محلم ندادی ؟

توران : دلم خواست

رستم : بابام گفت : چرا توران نیو مد باهات بازی کنه ؟

توران : چی گفتی ؟

رستم : گفتم : نمی دونم (مکث)

توران : من رفتم (سنگ را می اندازد و در حال رفتن)

رستم : آشتی (جلوی او)

توران : نه (مکث) اصلا میدونی چیه ... من دخترم

رستم : منم پسر

توران : داییم گفته با پسرا نرو

رستم : داییت ؟

توران : بله دایی غلامم .. تازه یک روسری هم از شهر آورده داده بکنم سرم

رستم : خب تا داییت هست باشه بعدش رفت چی ؟

توران : گفته از بی بی می پرسه ... بیاد اینجا دعوا میکنه

رستم : بی بی که هیچ وقت نگفته روسری ببوش یا با من دوست نباشی ... تازه همش بمن وقتی نخود و

کشمش میده میگه دوستای خوبی با هم باشین

توران : (بی حوصله) بزار برم رستم (سکوت)

رستم : توران ... (کنار درخت انار) اون انار بالایی رو بکنم برات هومنائی که دوست داری ؟

توران : نه نمی خوام

رستم : بکنم برا بی بی ...

توران : نه

رستم : برامون دون کنه

توران : نه

رستم : شکر بریزه روشون

توران : نه

رستم : لب رودخونه

توران : نه رستم (عصبی)

رستم : دستامون قرمز بشه

توران : نه .. نه ... (عصبی)

رستم : مالیم به صورت هم ...

توران : نه .. نه .. نه ... (عصبی)

رستم : لبای تو ... لبای من

توران : (با فریاد) نه .. نه .. نه ...

سکوت

توران : بس کن رستم

رستم : تو چت شده ؟

توران : برو

رستم : هر جا میرم همه میگن .. دوستت کو ... سکینه خانم بهم گفت پسته داده بدی بهم ریختی تو رودخونه

توران : دلم خواست

رستم : چند روزه باهام بد شدی ... آخه چرا ؟ (در حال رفتن)

توران : (جلوی او را می گیرد) رستم

رستم : آشتی ؟

توران : تو بزرگ بشی ... دوست داری چکاره بشی

رستم : پلیس

توران : (جا می خورد) پلیس

رستم : ولی بابام میگه نه .. مثل توران درس بخون نمرات خوب بشن ... برا خودت کسی بشی

توران : بابات گفت ؟

رستم : مادرم و بابام تو رو خیلی دوست دارن

توران : بی بی هم همش از تو میگه

رستم : تو می خوای چکاره بشی ؟

توران : معلم

رستم : (خوشحال) من پلیس تو معلم .. خوبه نه ؟

توران : من پلیس دوست ندارم

رستم : خب تو بگو چکاره بشم . بگو ؟

توران : چه می دونم

رستم : پس چرا پرسیدی ؟

توران : چه می دونم

رستم : همش میگی چه می دونم

توران : رستم تو نمی ترسی ؟

رستم : از چی ؟

توران : از اینکه مردا .. کنار درخت چنار با هم کشتی می گیرن

رستم : مگه ترس داره ... من که خیلی دوست دارم ... خودم هم می خوام بزرگ شدم کشتی بگیرم

توران : باکی ؟

رستم : خوب با هرکی ..

توران : (در حال رفتن) بدم میاد .. بدم میاد ..

رستم : توران .. توران تو رو خدا

((توران رفته و رستم باز التماس گونه بدنبال او خارج و از راهی دیگر دو مرد وارد می شوند))

مرد اول : نمی دونم چکار کنم دخترم داره از دستم میره ... دیوونه شده .. دیوونه

مرد دوم : بردیش درمونگاه ؟

مرد اول : میگن ببریمش شهر

مرد دوم : طفلی حالش خرابه ها ؟

مرد اول : دیوونه شده

مرد دوم : ولا نسبت ... خدا لعنت کنه چشمو .. بچه رو چشم زدن

مرد اول : غریبه که نداشتیم برادر

مرد دوم : خودی بدتر از غریبه ... بچه خوشگل .. تپل ... چشم چه میکنه .. لاغر شده

مرد اول : چکار کنم بچمو؟

مرد دوم : دعا بنویس ... بیرش پیش کل فاطی

مرد اول : بردم .. نظرشم هم گرفت ...

مرد دوم : بچه از چیزی ترسیده .. برادر

مرد اول : آخه از چی ؟

مرد دوم : ترس ترسه ... از چی که مهم نیست

مرد اول : نکنه دم غروب رفتن تو قلعه ؟

مرد دوم : بار اولش که نیست .. با رستم صدبار رفته و اومده

مرد اول : دگه عقلم به جایی نمیرسه ... هزیون میگه .. از خواب می پره ...

مرد دوم : خواب ؟

مرد اول : از خواب می پره .. عرق میکنه ... دادمیزنه... میگه رستم

مرد دوم : رستم ؟

مرد اول : بله

مرد دوم : چه ربطی به رستم داره ؟

مرد اول : نمی دونم .. رستم که نمیاد پیشش .. گفته باهاش قهره

مرد دوم : ولی رستم میگفت : توران باهاش قهر کرده

مرد اول : برا چی ؟

مرد دوم : نمی دونم ... (مکث) رستم کاری کرده ؟

مرد اول : نه .. ازش پرسیدم .. جواب نمیده .. اونم تا که بطرفش میری گریه میکنه

مرد دوم : چی شده که توران همش خواب رستم رو می بینه .. (مکث) خودش حرفی نزده؟

مرد اول : بی بی ازش پرسیده

مرد دوم : بنده خدا بی بی ...

مرد اول : مادرش که فقط کارش شده گریه ... ازش پرسیم دادمیزنه میره پشت دار قالی .. ای گریه

مرد دوم : بیچاره مادرش ... خودش حرفی نمیزنه ؟

مرد اول : مگه میشه باهاش حرف بزنی ... میگم چرا با رستم دعوا کردی .. داد میزنه

مرد دوم : طفلی رستم

مرد اول : کوزه شو میشکنه

مرد دوم : چه دختری شده

مرد اول : با انار زده تو سررستم

مرد دوم : توران ؟

مرد اول : کفشای رستم و انداخته تو رودخونه

مرد دوم : بارکالله توران خوانم

مرد اول : از عروسی بدش میاد .. میره خونه عمش که نیاد .. از سر بردن گوسفند می ترسه .. بگی زن .. بگی عروس بشو دادش هفتا خونه میره ... دستاش میزاره بیخ گوشش . جیغ ... خودم خسته شدم از بس بچه روزدم ... (ناراحت می نشیند)

مرد دوم : جل الخالق ... چطور شده بچه ؟

مرد اول : عجیب از رستم بدش میاد ... به حدی سر به سر رستم گذاشته اونم می خواسته از پل رودخونه بندازش پایین

مرد دوم : مطمئنی ؟

مرد اول : توران میگه ..

مرد دوم : دوستی اینا که سر زبونا بود برادر ... چطور اینجوری شدن ؟

مرد اول : چکار بکنم ؟

مرد دوم : بیریش شهر بهتره

مرد اول : دیشب همین که گفتم شهر، حالش بهتر شد

مرد دوم : چطور ... ؟

مرد اول : نمی دونم .. مثل دیونه ها پرید تو بغل من .. حالا هم پيله کرده بابا بریم شهر

مرد دوم : عجیبه

مرد اول : میگه برا همیشه

مرد دوم : توران ؟

مرد اول : بله

مرد دوم : اگه بهتر میشه .. خب برین .. خونه آقا غلام که هست ...

مرد اول : اینی من دیدم بریم دگه بیا نیست ... بچه با این کاراش آبروی ما رو برده ... زن اصغر پری روز به زنت چی گفته ؟

مرد دوم : ولش کن برادر

مرد اول : گفته توران پسر اکبر قالی باف دیوونه شده ها .. شبا از بس از خواب می پره و جیغ میزنه
گزاره ما بخوابیم ها ؟ ..

مرد دوم : ول کن اکبر یک چیزی گفته ...

مرد اول : طوری نیست .. ما میریم .. همه راحت بخوابن ...

مرد دوم: دلخور نشو اکبر

مرد اول: چی بگم ... شاید حق دارن برادر

مرد دوم: حالا تصمیم خودتو گرفتی؟

مرد اول: بهتره ... باکارا این دختر آبروریزی بیشتر میشه دیونه شده که هیچ .. دیوونم هم شدیم

مرد دوم: این حرف و نزن دیوونه چیه ...؟

مرد اول: بخدا دیوونه شده. پیروز رفته امام زاده تو پیر مراد دخیل بسته

مرد دوم: خب چه بهتر از این

مرد اول: بزار بگم ... دخیل بسته من بزرگ نشم ... من عروس نشم .. هی گریه میکنه

مرد دوم: بگو به پیر مراد قسم؟

مرد اول: به پیر مراد قسم ... باقر خادم امام زاده گفت ... باقر رفته بطرفش شروع کرده جیغ زدن

مرد دوم: حرفت حساب .. دیوونه شده ... فکری بکن زودتر بیریش شهر

مرد اول: میریم حتما ... حالا بریم که حیرون شدم

مرد دوم: انار برا بی بی چی؟

مرد اول: ای بابا یادم رفت .. بریم باغ.. انار ترش می خواد (نگاه به درخت) جاشون همش اینجا بود ..

بازیشون .. درس خوندشون ... کوزه به دوششون به دنبال هم ... یادته ..

مرد دوم: انگار آبادی سوت و کور شده ... (مکث) چیز خورش نکردن اکبر؟

مرد اول: بچه ایه به کی بدی کرده که چیز خورش کنن

مرد دوم: گفتم شاید...

مرد اول: یعنی رستم؟!

مرد دوم: فکر شیطونی نکن اکبر .. اون بچه چکارش به جادو جمبل

مرد اول: تو آدمو میندازی تو فکر .. بریم ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم

مرد دوم: (آهی می کشد) هی خدا ... بریم

((هر دو خارج می شوند))

صحنه دوم

کنار درخت انار - اما خشک و بی بر

((توران کیفی مسافرتی بدست که آمدنش با صد افسوس و سرگردانی است و نمی داند چه کند ... آرام که

می گیرد چوبی خشک را بدست می گیرد و میشکند))

توران: چه زود شکستی ... هی ... (درخت را لمس می کند) چقدر خشک شدی

((پسری وارد می شود .. در حال عبور))

توران : پسر جون

پسر : بله خانم ؟

توران : تو اینجایی هستی ؟

پسر : بله شما خانم معلمید ؟

توران : نه

پسر : دکترید ؟

توران : نه ... بهم میاد چکاره باشم ؟

پسر : آگه می دونستم که سوال نمی کردم

توران : باهوشی ها ... (مکث) تو رستم می شناسی ؟

پسر : رستم ((فکر)) یک هست خونه شون کنار اون دکله

توران : بهش چی میگن ...

پسر : خب رستم

توران : نه .. منظورم اینه که مثلا حسن علی .. رضا ممد ...

پسر : شما اسم پدرش بگین ؟

توران : هان ... بیخش حواسم نبود ... رستم پسر رضا

پسر : همین که باباش تو امام زاده خاکه

توران : تو امام زاده . پیر مراد

پسر : بله ...

توران : چرا قبرستون نبردن ؟

پسر : آخه میگن رفته جبهه کشته شده ..

توران : جبهه ؟

پسر : بله

توران : وای (فکر)

پسر : چی شد خانم

توران : هیچی

پسر : آگه کاری ندارین برم

توران : نه . ممنون

((پسر می رود و توران نگاهی به درخت و آوایی او را همراهی می کند))

توران : رستم .. رستم

((مردی در حالی که هویت فیزیکی آن مشخص نیست - وارد می شود))

توران : سلام آقا

مرد : سلام از ماست ؟

توران : شما ؟

مرد : شما ؟

توران : من تورانم دختر اکبر

مرد : منم یکی هستم ... شهر بودی؟

توران : بله .. (نگاه کنجکاوانه به مرد)

مرد : عجیب ؟

توران : تقریبا

مرد : حق با شماست .. همه میگویند

توران : به من ربطی نداره

مرد : تو سلام کردی

توران : هر کی سلام کرد دلیل بر کار داشتن که نیست

مرد : بازم حق با شماست

توران : ببخشید شما رستم پسر رضا رو می شناسید ؟

مرد : به ... چکارش دارین ؟

توران : کارش دارم خوب

مرد : چطور رستم رو نمی شناسی ؟

توران : از بچگی رفتم شهر ... دگه نیومدم ...

مرد : عجیبه ... که نمی شناسین

توران : حتما فرق کرده .. چون همسن و سالیم ...

مرد : آهان ... خونه شون رو بلدین ؟

توران : بله .. از پسری پرسیدم

مرد : (در حال رفتن) اون خونه نیست ..

توران : پس کجاست ؟

مرد : این موقع روز .. همه صحران.. تو چطور اینجا یی هستی و نمی دونی ؟

توران : حواسم پرته ..

مرد : چطور.. طوری شده ؟

توران : نه ... پس باید برم صحرا درسته

مرد : بله (قدمی بطرف او)

توران : (کمی ترسیده) متشکرم ... باید برم

مرد : باید برین کجا ؟

توران : دگه به شما ربطی نداره

مرد : (بطرف او) ربطش می دم

توران : (ترسیده) برین کنار آقا

مرد : ترسیدین ؟

توران : اینجوری که شما هستین بله

مرد : مگه خودت چطوری هستی ؟

توران : دگه زیاد حرف میزنی (در حال رفتن)

مرد : (جلوی او را می گیرد) کجا ؟

توران : این چکاریه آقا جیغ میزنم ها ؟

مرد : مگه کسی تو صدای تراکتور صدای تو میشنوه

توران : (عقب می رود) تویی رستم ؟

مرد : هان ؟

توران : تو همش منو می ترسونی ...

مرد : الانم می ترسونم (بطرف او حمله می کند)

توران : بر گمشو

مرد : ا.. نکن خانم .. کسی رستم شو میزنه ؟

توران : بازی در نیار .. رستمی ؟

مرد : رستم و بازی .. من قهرمانم ..

توران : (کنار درخت) من قبول دارم .. اومدم باهات حرف بزنم ..

مرد : بریم خونه

توران : بله ؟

مرد : بریم خونه .. اینجا مردم حرف در میارن

توران : با خودت چکار کردی رستم تو که بدتر از منی؟

مرد : حرف دهنتو بفهم (به او با چاقو حمله می کند)

توران : رستم

((مردی با چوب وارد و به مرد حمله می کند و مرد خارج می شود . توران ترسیده در حالی که می لرزد و بغض نموده به درخت انار تکیه می دهد مرد چوب به دست به او نگاه و در حال رفتن است که گریه شدید توران او را نگه می دارد))

رستم : خانم حالتون خوبه ؟

توران (گریه) من چیزی جزء قرصام همرام نیست

رستم : من کاری بهتون ندارم ... شما مسافرید ؟

توران : (بین گریه) بله

رستم : دنبال کی می گردین ؟

توران : قراره بیان دنبالم

رستم : گم شدین ؟

(توران سر خود را می گیرد و علامت مثبت با سر می دهد)

رستم : چی شد ؟

توران : چیزی نیست .. (از کیف خود پول در میاورد و با آب معدنی که همراه دارد می خورد)

رستم : شما کی هستین ؟

توران : (ترسیده) دست از سرم بردارین .. خواهش می کنم

رستم : نترسید .. اون ممد دیوونه بود ...

توران : دیوونه منم .. اون به من حمله کرد.. من که بی آزارم

رستم : با غریبه ها اینطوریه ...

توران : شما کی هستین ؟

رستم : اهل اینجام

توران : منم بودم ...

رستم : تو شهری هستی .. از اونجا اومدی .. از ظاهرت پیداست

توران : ممنون که نجاتم دادین

رستم : داشتم از تو باغ می رفتم خونه که دیدم ممد بهتون حمله کرده

توران : بنظر نمیومد دیوونه باشه

رستم : خب دگه خدانکنه کسی بخواد دیوونه باشه ... منتظر کی هستین ؟

توران : شوهرم .. پسر

رستم : اینجاین ؟

توران : نه .. من اهل اینجام

رستم : آهان .. حالا چرا کنار این درخت .. دور از آبادی ؟ .. برین خونه اقوامتون
توران : زیاد هم دور از آبادی نبود .. تمام زمینهای چسبیده به اینجا سر سبز بودن .. جوری که انگار درست
تو آبادی بودی .. ؟
رستم : . آتش که افتاد تو زمینا از آبادی هم دورش کرد ... خشکسالی شد .. همه رفتن شهر .. شما که
گفتین اینجا یی هستین . چطور خبر ندارین ؟
توران : از بچگی رفتم .. دگه برنگشتم ... همه چیز عوض شده ... دگه خبری از اون انارهای شیرین نیست
رستم : این درخت پرو بالش مثل زمین ریخت
توران : ببخشید می تونم یک سوال بپرسم ؟
رستم : بفرمایید
توران : شما رستم رو می شناسید .. رستم پسر رضا ؟
رستم : رستم پسر رضا ؟
توران : بله .. البته شنیدم که باباش تو جنگ کشته شده
رستم : بله .. آشناتونه ؟
توران : نمی دونم
رستم : نمی دونید ؟
توران : باید ازش بپرسم
رستم : اگه آشنایید خب چرا دگه ازش بپرسین ؟
توران : کاش الان اینجا بود .. کاش ازش می پرسیدم
رستم : فرض کن هست
توران : هی آقا .. درسته خیلی وقته اینجا نبودم .. اما عقلم و از دست ندادم
رستم : قصد بدی نداشتم .. آخه رستم منم
توران : شما ؟
رستم : بله من .. یعنی اینقدر عوض شدم
توران : من رستم و از بچگی که رفتیم شهر ندیدم
رستم : منم ندیدم ... ولی شناختم
توران : از کجا ؟
رستم : از لرزیدن .. کنار درخت اومدنت
توران : آدمای اینجا هم انگار عوض شدن
رستم : چطور ؟

توران : قبلا احترام آدما رو می گذاشتن ... ولی حالا سربسروشون می زارن .. دستشون می ندازن

رستم : این که شده نقل نبات آدما ...

توران : من اعصاب ندارم ها ..

رستم : که چی ؟

توران : سر به سرم نزارین ..

رستم : داد می زنید ؟

توران : اون مردکه دیوونه اگه یک قدم دگه میاومد جلو با سنگ می زدم تو سرش

رستم : نمی زدی

توران : می زدم

رستم : نه

توران : بله

رستم : دیدم که میگم

توران : شما انگار حالتون خوب نیست (در حال رفتن)

رستم : اگه یادت باشه همینجا می خواستی سنگ بزنی تو سرم .. نزدی

توران : (نگاه خیره به او) تو رستمی

رستم : میگن

توران : چرا زودتر نگفتی ؟

رستم : می خواستم ببینم چقدر می شناسی

توران : من عوض شدم یا تو ؟

رستم : من

توران : درسته .. چون من نشناختمت ..

رستم : شکسته شدی .. کسی دگه بود نمی شناخت

توران : چطور ؟

رستم : رفتی خیلی اذیت شدم .. بخصوص که همه میگفتن من کاری کردم که تو بری

توران : از یادت نرفته ؟

رستم : باید بره

توران : (مکث) حق با توست رستم

رستم : (در حال رفتن) هی ..

توران : ازدواج کردی ؟

رستم : بله

توران : باکی ؟

رستم : دختر ربابه

توران : ربابه ؟

رستم : نمی شناسی ...همون که وقتی از کنارمون رد می شدن ... واسش زیبون در میاوردی

توران : آهان .. دختر رباب خانم .. تو هم هی نگاهش می کردی

رستم : بله ..

توران : دوستش داری ؟ ..

رستم : خوبه ..

توران : از خدایم باید باشه

رستم : تو چی ازدواج کردی ؟

توران : بله .. با یک مهندس

رستم : خوبه ؟

توران : خوبه ... بچه داری ؟

رستم : یک دختر

توران : (با حسرت) حتما ناز و ماه ..

رستم : چرا اینجور با حسرت ؟

توران : دختر

رستم : پسر شده ؟

توران : بله

رستم : زنم چشم براهه ... بریم خونه ... اینجا نبینن بهتره

توران : نه .. منتظر می مونم

رستم : اومدین تفریح ؟

توران : تقریبا

رستم : چرا رنگ و روت پریده ؟

توران : چیزی نیست

رستم : بی بی که از دنیا رفت نیومدی

توران : نتونستم ... کار داشتم ... با دوستانم رفته بودیم جشن

رستم: (ناراحت و گرفته) قدم روی چشم (در حال رفتن)

توران : پلیس شدی ؟

رستم : رفتم رشته برق ...

توران : بابات به آرزوش رسید .. آقا مهندس شدی ؟

رستم : ای میگن

توران : بابات چی شد عاشق جنگ و جبهه شد ؟

رستم : آدمه دگه .. امروز به روزه و فردا به شب

توران : چه جالب .. امروز با روز می گرده و شایدم فردا با شب بگرده

رستم : هنوز باهوشی

توران : دایی غلامم میگفت کتاب بخون هوشت زیاد میشه برام همش جدول می خرید

رستم : حالشون خوبه .. بابا و مادر چطورن ؟

توران : بابا که مریضه و مادرم هی دارو دوا کاری ... دایی غلامم که جفت پاهاش و تو جنگ از دست داد

...

رستم : ای بنده خدا خب .. بفرما بریم خونه

توران : عجله داری ؟

رستم : نه .. میگم شاید شوهرتون بیاد بیاد صورت خوشی نداره

توران : اون این حرفارو نداره .. براش توضیح بدم می فهمه

رستم : باشه .. خداحافظ (در حال رفتن)

توران : با هام قهری

رستم : قهر و آشتی .. اونم ما ؟

توران : مگه بزرگا قهر نمی کنن؟

رستم : چرا

توران : تازه کینه تر از بچه ها

رستم : کینه شتری

((سکوت))

توران : رستم

رستم : بله

توران : باهام حرف بزن

رستم : چی بگم ؟

توران : از خودت

رستم : گفتم

توران : شنیدم

رستم : خب دگه حرفی بین ما نیست

توران : از من نمی خواهی بشنوی ؟

رستم : بیشتر از این ؟

توران : تو همش به حرفای من گوش میدادی

رستم : چی باید بشنوم ؟

توران : که چی بسم اومده

رستم : که چی بشه ؟

توران : دلم سبک بشه

رستم : بهتر از منم هست

توران : نیست

رستم : شوهرتم نیست ؟

توران : بگم نه چی ؟

رستم : پسرت

توران : حالم خوب نیست رستم

رستم : قرصاتون (بطرف کیف توران)

توران : نمی خواد ... فقط گوش کن

رستم : من که کاری نمی تونم بکنم ..

توران : نکن ولی کوش کن ... تو روی پل بودی من می خواستم بندازمت پایین .. تو رفتی گفتی که تو

می خواستی منو بندازی پایین

رستم : مال بچگیاست

توران : بادته کوزه م نو که می رفتیم آب کنیم .. من قهر بودم .. تو انار می نداختی که از جلوی من رد بشه

و به امید اینکه من بگیرمش

رستم : مال بچگیاست

توران : یادته چقدر پارچه دخیل می بستی تو پیر مراد که من باهات آشتی کنم

رستم : مال بچگیاست

توران : بادته

رستم : بسه .. بسه خانم ... هرچی بوده گذشته .. اینکه چرا رفتی و چرا اومدی گذشته ... (در حال رفتن)

توران : تورو به امام زاده قسم گوش کن ...

((مکث رستم))

توران : گوش کن و بعد برو

رستم : بگو

توران : از اینجا که رفتیم چشم و گوشم بقول بابا باز شد ... اینقدر بزرگ که دگه

((صحنه کم کم به صحنه سوم مبدل می

شود))

صحنه سوم

((یک کافه معمولی اما به کافه مدرن شبیه تر))

(یک موسیقی ملایم - نویسنده با کنجکاوی خیره به تابلوی سنتی رستم و سهراب است که بالای پیشخوان

نصب شده است ... جوانی در حالی که لیوان آب اناری را رو میز جلوییش دارد و به آن نگاه می کند

به انتظار کسی است . توران وارد و بطرف میز جوان می رود)

توران : سلام .. طبق معمول گیرهای داییم ..

جوان : سلام ..

توران : ا .. چقدر بدجنسی ... (با دقت نگاه به او) طوری شده ؟

جوان : مهم نیست

توران : بازم بابات ؟

جوان : گیر داده اساسی ... دایی غلام تو چی .. هنوز مخالفه ؟

توران : سخت .. ولی مهم نیست .. مهم تویی که می دونم تا آخرش هستی .. مگه نه ؟

جوان : شک نکن .. تو که جا نزدی ؟

توران : من جا بزnm ... دستت درد نکنه

جوان : دلخور نشو ...

توران : حتما می خواستی مطمئن بشی ها ؟

جوان : بخدا قصدی نداشتم توران ... (خوشحال) دفترا رو آوردی ؟

توران : آوردم .. هر دو تاشونم جلد گرفتم ماه (از کیف خود دو دفتر جلد گرفته شده بیرون میاورد)

جوان : به چه جلد بحالی

توران : (چیزی که خود می داند و جوان نمی داند) امروز چه روزیه ؟

جوان : یعنی من نمی دونم ؟

توران : اگه می دونی بگو ؟

جوان : (فکر)

توران : فکر می کنی ؟

جوان : طوریه مگه ؟

توران : به .. کافیه اول دفترارو نگاه کنی

جوان : (خوشحال - نگاه میکند) جون تو می خواستم بگم روز اول آشناییم و نه ..

توران : قبول .. برات نوشتم بحال .. یکی دوصفحش از شعرای خودمه .. شعرای تو هم قشنگ بودن

جوان : شعرای تو همش قشنگه می خونمشون .. اوخ حواسم نبود چی می خوری ؟

توران : طبق معمول

جوان : کیک بستنی

((جوان بطرف پیشخوان می رود و توران وقتی می خواهد به دفتر نگاهی بیاندازد .. نگاهش به خنده نویسنده

و بازی او با فنجان قهوه گره می خورد .. در همین فاصله جوان پس از خرید باز می گردد))

جوان : اینم کیک بستنی مخصوص عزیزم

توران : دستت درد نکنه (مکث .. هر دو مشغول خوردن می شوند) آبجی مریم چطوره ؟

جوان : خوبه

توران : خدا خیرش بده .. نامه هام بدستت میرسه که

جوان : از من چی .. سرشون که باز نمیشه

توران : من به آبجیت اطمینان دارم .. من خیلی دوستش دارم

جوان : چرا؟

توران : اگه تو شرکت نبود ... من کجا با تو آشنا می شدم

جوان : تو خونه ام هوامون داره .. به مادرم میگه

توران : خیلی بحاله ... شایان کوچولوش چطوره ؟

جوان : خوبه .. فردا شاید برن مسافرت

توران : ا... همش در حال مسافرتن ..

جوان : یا خونه ما هستن ؟

توران : میشه ماهم اینجوری بشیم ؟

جوان : میشه .. خانواده خوبن ؟

توران : خوبن ؟

جوان : برادرت چی رفت دبیرستان ؟

توران : نه ... میگه می خوام برم سر کار دیوونه

جوان : چرا؟

توران : بره بهتره .. درس واسه ما دخترا خوبه .. دیپلم بعد سرکار

جوان : مثل تو و خواهرمن ...

توران : حسودی ؟

جوان : ما بدبختا پسرا ... درس .. مدرک .. سربازی ..

توران : دانشگاه هم می خواهی بری ؟

جوان : دستت درد نکنه .. الان دیپلم دگه هیچ بچسب به بالا ...

توران : من اگه دایم نبود همین دیپلم هم بی دیپلم .. ولی باز خداخیرش بده

جوان : به داییت ؟

توران : بله .. اگه نبود و من درس نمی خوندم .. کی با تو آشنا می شدم ... یادت اومدی نوار برات تکثیر

کنم

جوان : بله

توران : چقدر دلم می خواست باهات حرف بزنم ... هی میومدی دنبال مریم

جوان : اصلا تو این فکر نبودم

توران : میومدم پشت پنجره شرکت .. چقدر دنبال تو آبجیت راه میومدم ...

جوان : اونروز یادته محلت ندادم اعصاب خورد شد؟

توران : چقدر گریه کردم ... شب خواب ندارم ... کی این تنهایی بسر میاد

جوان : خوابیدننت بهتر شده ؟

توران : دیروز با بابام رفتیم دکتر

جوان : خوب چی گفت ؟

توران : طبق معمول قرص داد .. یک قرص هم عوض کرد ..

جوان : مرتب می خوری که ؟

توران : معده دگه معده نیست ... داغون شده

جوان : کسی قرص از بچگی بخوره .. همین قدر معده ام داره جا شکرش باقیه

توران : اعصابم آروم باشه بتونم با تو حرف بزنم بدرک ...

جوان : چقدر اعصاب خورد می شه ؟

توران : تقصیرا کیه ؟

جوان : حتما من ؟

توران : پس کی ... چقدر دنبال اوادم .. چقدر دادادم .. گریه کردم .. تازه تو شرکت .. از خواهرت بپرس

جوان : تقصیر خودته

توران : حتما بخاطر اینکه دوستت دارم ها ؟

جوان : خب منم بالاخره بهت علاقمند شدم .. قرار نیست خودمونو اذیت کنیم

توران : اگه بدونی چقدر دوستت دارم .. این حرفارو نمی زنی ؟

جوان : منم بخدا دوست دارم .. توران ؟

توران : جونم ؟

رستم : یک سوال پیرسم .. بشرطی عصبی نشی ؟

توران : حتما از ...

جوان : بالاخره باید بفهمم

توران : ول کن .. جون مادرت

جوان : خب بگو .. خواستگارت بوده ؟

توران : بخدا نه

جوان : پس کی بوده ؟

توران : هزار بار پرسیدی

جوان : درست بگو من متوجه بشم

توران : رستم همبازی بچگیام بوده ... باهاش دعوا کردم .. ما اومدیم شهر .. ول کن

جوان : چرا دعوا کردی ؟

توران : خوشم نمی اومد از رستم

جوان : همینطور الکی ؟

توران : بله الکی .. بس کن ..

جوان : آخه مگه میشه دو تا همبازی اونم دختر و پسر .. که معمولا باهم ازدواج می کنن یک دفعه قهر کنن

توران : کی گفته ازدواج می کنن ؟

جوان : پدر و مادرت .. بخصوص تو که بی بی هم داشتی

توران : چی میگی تو ... معلوم هست چه ربطی به بی بی داره ؟

جوان : جواب منطقی بده ؟

توران : ول کن بابا .. کشتی مار و با این منطق منطق زدنت (حالت قهر)

جوان : بله .. زود قهر میکنه خانم

((توران سر خود را روی میز می گذرد - مکث - آوای موسیقی - نویسنده متوجه آنها می شود - بلند

می شود بطرف میز آنها))

نویسنده : ببخشید .. شما که قبل از من اینجا بودین یک خانم ندیدین ؟

جوان : نه

نویسنده : یک خانم خوب و مهربون و زیبا

جوان : نه

نویسنده : یک شال سفید قشنگ رو سرش با یک لبخند پر از مهر

جوان : نه . آقای محترم .. من چکارم به مردم

نویسنده : آخه شما همیشه قبل از من اینجا هستین

جوان : ربطی نداره .. بعدشم من هیچوقت اینجور خانمی رو اینجا ندیدم

نویسنده : یعنی من اشتباه می کنم

جوان : بی مزه

نویسنده : ا.. آقای محترم

جوان : آخه مرد حسابی .. خودت معلوم هست دنبال کی هستی ؟

نویسنده : بله یک خانم

جوان : برو آقا .. برو .. دنبال کارت .. چیزی زدی .. مستی ؟

نویسنده : خجالت بکش آقا

جوان : شما دارین چرت و پرت میگین

نویسنده : شما می دونید من کی هستم ؟

جوان : هرکی هستی

نویسنده : من فرمانده هستم .. فرمانده ..

جوان : آقا سر بسر من نگذارین ... میزنم ...

نویسنده : تو از خدمت سربازی فرار کردی .. تو الان باید همدوش دیگران در حال جنگ باشی

جوان : من هنوز نرفتم مردکه گنده بک

نویسنده : بی ادب .. بی نزاکت ... احمق .. حرکت کن بطرف .. میدان جنگ ... دیوونه ...

((در گیری بین جوان و نویسنده در می گیرد و جمعیت آنها را از هم جدا می کنند .. نویسنده سر جایش می

رود .. همه بطرف میزهای خود .. و این صدای ناله توران است که یک دفعه سر از روی میز برمی دارد -

نویسنده و جمعیت پس از فریاد توران دور آنها جمع می شوند))

یکی : آقا نمی تونید نکنید .. عاشق نشوید

دیگری : عجیبه از این جونا .. یکی جنگه یکی اینجا

چاق: بسیار عجیبه

لاغر : من تو عمرم ندیدم

نویسنده : خواهش میکنم بفرمایید .. (جمعیت پراکنده می شوند و سر میز خود می روند) طوری شده؟

جوان : نه .. اعصابش خرابه

توران : (فریاد) کی گفته من اعصابم خرابه حالم خوبه

جوان : توران

توران : ولم کن

جوان : (به نویسنده) بفرمایید شما

نویسنده : کاری از دستم بر میاد بفرمایید ؟

توران : (به نویسنده) برو گمشو ..

جوان : توران بس کن

توران : این از جون ما چی می خواد ... می خواد تورو بیره جنگ ... سربازی

جوان : معذرت می خوام آقای محترم ... شما بفرمایید .. بمن ببخشید

((نویسنده متعجب می رود))

((سکوت - لحظه ایی با آوای موسیقی می گذرد))

جوان : حالت خوبه ؟

توران : معذرت می خوام

جوان : قرصاتو خوردی ؟

توران : خوردم ... اینقدر قرص قرص نزن

جوان : باشه .. آروم باش .. آروم (مکث .. لحظه ایی میگذرد)

جوان : چی شد یک دفعه ؟

توران : تو از من جدا میشی ؟

جوان : این چه حرفیه ؟

توران : چون مریضم

جوان : این حرفو نزن توران .. اولین و آخرین کس من تویی

توران : بگو بخدا

جوان : بخدا

توران : من طوریم نیست

جوان : من قبول دارم بخدا .. این آخری لحظه رو خراب نکن

توران : تا دو سال باید منتظر باشم ؟

جوان : از بس تو فکر سربازی من هستی ... همش شده رویای تو .. زود میگذره توران
توران : نکنه اونجا طوریت بشه .. جنگه
جوان : حواسم هست .. زیاد جلو نمی رم
توران : می برنت
جوان : بهانه میارم که نرم ..
توران : من این دوسال چکار کنم ؟
جوان : بابا نمی رم که برنگردم .. مرخصی میام ... تلفن هست .. نامه هست .. تو که دگه بچه نیستی
توران : مواظب خودت باش ... من می ترسم
جوان : جوش نزن .. بریم
توران : کجا؟
جوان : با ماشین .. ماشین سواری
توران : بریم
جوان : عصری می خواهیم زیاد با هم باشیم
توران : همیشه بابات سربازیتو بخره ؟
جوان : اوه ... اون داره منومی فرسته که از فکر تو پیام بیرون
توران : تو از فکرم میری بیرون ...
جوان : دست بردار توران .. بریم
توران : این همه پول داره خب بگو سربازیتو بخره .. یا بندازت اینجا
جوان : دریغ از یک ریال .. جوش نزن عصرمون خراب نکن .. بریم
توران : بریم ..
(هر دو خارج می شوند ... موسیقی ملایم نواخته و کافی معمولی به یک شاپ نو می گراید .. اما
تابلوی رستم و سهراب هنوز بالای پیشخوان است ... نویسنده روی همان میز پیرتر نشسته و توران با پسری
کوچک وارد می شود و بطرف نویسنده می روند))
توران : سلام
نویسنده : سلام .. به آقا رضا کوچلوی عزیز من
توران : ببخشید .. همش مزاحم شما هستیم
نویسنده : این چه حرفیه توران خانم ... ناسلامتی من دوست خانوادگی شما هستم .. این بار اولی نیست که
اینجائید .. اوه چند ساله ... کارت عروسیتو ناسلامتی من انتخاب کردم ..
توران : به هر حال ببخشید .. عصر میام دنبالش

نویسنده : باشه .. نیومدین هم میارمش خونه

توران : نه ممنون .. خداحافظ (می رود)

نویسنده : خداحافظ (رو به رضا) آقا رضا چطورن؟

رضا : خوبم

نویسنده : چه خبر از بابا ؟

رضا : نمی دونم

نویسنده : تلفنی هم حرف نزدین ؟

رضا : نه .. مامان میگه .. میاد می بینیش ..

نویسنده : خب .. کلاس کشتی به کجا رسید ؟

رضا : مامان میگه بابا میاد .. میگه نه ... برو کلاس زبان

نویسنده : خب هر دوتا شو برو

رضا : نمی دونم

نویسنده : تو چی دوست داری ؟

رضا : دوست دارم مثل بابام کشتی بگیرم

نویسنده : آفرین

رضا : بابام بیاد میره کلاس کشتی مگه نه ؟

نویسنده : بله .. البته مامانم باید راضی باشه

رضا : نمیشه ... هر موقع زیاد گریه کنم بگم می خوام برم کشتی .. سرم دادمیزنه .. حالش بهم می خوره ..

گریه میکنه ...

نویسنده : (فکر) درست میشه ... بریم تا مامانت میاد بگردیم

رضا : کجا؟

نویسنده : پارک ..

رضا : شما نویسنده چه کتابای هستین ؟

نویسنده : کتاب قصه .. قصه های محلی

رضا : مثل کدو قل قله زن ؟

نویسنده : تقریبا

رضا : من شمار و خیلی دوست دارم .. مامانم میگه شما خیلی خوبین

نویسنده : مامانت لطف داره .. منم دوست دارم

رضا : کاش شما بابای من بودین

نویسنده : نه این حرفو زن رضا جون بابای به اون خوبی

رضا : اگه خوبه پس چرا هیچ وقت نیست ؟

نویسنده : بابات سر کاره .. از این شهر تو اون شهر ... واست پول میاره .. تا بری مدرسه

رضا : نویسنده بشم ؟

نویسنده : بالاتر

رضا : کشتی گیر

نویسنده : بالاتر .. خلبان .. دکتر .. مثل بابات مهندس

رضا : اگه اینجوره پس چرا هر وقت بابام میاد من خوابم .. وقتی هم میره من خوابم .. چطور بشه با هم بریم

سالن کشتی پیش دوستاش .. اونم هی مامانم با هاش دعوا میکنه .. چرا بچه رو بردی کشتی ...

نویسنده : (با خود) چی بگم ... (به رضا) بریم .. بریم

((هر دو از صحنه

خارج می شوند))

صحنه چهارم

((اتاقی منظم با مبلمانی شیک و تابلویی از اسب سفیدی که در حال دویدن روی دیوار نصب است))

توران پس از بیرون آمدن از اتاق رضا بطرف صدای در می رود و پس از باز کردن درزنی چاق وارد می

شود

رویا : (بطرف اتاق رضا) سلام .. سلام ... (نزدیک در)

توران : خوابه

رویا : وا... اینموقه ؟

توران : با آقای فاتحی رفته بود سینما

رویا : طفلی خسته شده .. رضا جونم ...

توران : بفرمایید بشینید (خودش روی مبل می نشیند)

رویا : (کنار او می نشیند) ازت دلخورم توران جون

توران : چرا رویا خانم ؟

رویا: من باشم و شما رضا رو بیرین بذارین پیش آقای فاتحی .. اونم هی توکله بچه قصه بکنه

توران : مگه قصه عیبی داره ؟

رویا : نه .. عیب منم .. همسایه بغل دستت .. ولی غربیتر از (ادا در میاورد) یک نویسنده

توران : رضا بهش علاقه داره

رویا : خدا شانس بده منم هر روز کافی شاپ بودم معلوم بود که دوستم داشت

توران : کی من یا رضا ؟

رویا : نه آقای نویسنده

توران : بنده خدا بازنشسته است ..

رویا : اوایل که نبود

توران : حالا چرا گیر دادی بمن .. خب دلش می خواد

رویا : ولش کن ... آقا مهندس خوبه

توران : خوبه

رویا : کی میاد ؟

توران : تا دوهفته دگه .. رفته جنوب ... کارش طول میکشه

رویا : بنده خدا ... تو هم خودت سرکار هم اون ... سخته بخدا

توران : دگه عادت کردیم

رویا : طفلی رضا چه گناهی کرده ؟

توران : به اون که خوش میگذره .. یا اینجا مزاحم شماست .. یا پیش آقای نویسنده

رویا : چه زحمتی .. بخدا مثل دخترم شهناز دوستش دارم

توران : حالش چطوره ؟

رویا : خوبه .. دست بوسه

توران : سالم باشن ...

رویا : چشاتو ببند

توران : که چی بشه ؟

رویا : تو ببند

توران : مثل اوندفعه توی خونتون سوسک نشون بدی .. دگه اینجا نیا

رویا : شوخی بود بابا .. دور هم بودیم گفتیم خوش بگذره

توران : چه شوخی احمقانه ایی

رویا : (دلخور) دستت درد نکنه .. حالا ما یک کار کردیم و صد بار معذرت خواهی کردم

توران : دلخور نشو رویا خانم .. شوخیات بگی نگي بچه گونه ان

رویا : باشه .. حالا ببند

توران : شوخی نکنی ها .. دادمیزنم .. رضا الان خوابش برده

رویا : قول میدم

توران : (چشم خود را می بندد) بفرما

رویا : (جعبه ایی را بیرون و از داخلش انگشتی را بیرون می آورد) حالا باز کن
توران : (می بیند) وا !!!
رویا : قشنگه نه ؟
توران : عالی
رویا: اصله ... منصور از خارجه آورده
توران : معلومه .. حتما قیمتشم سر به فلک آره
رویا : گرون ... عیارش بالاست .. سنگینه .. (بطرف توران می گیرد) بگیر دست
توران : (می گیرد) خیلی سنگینه ... چقدرم قشنگه .. مبارکه
رویا: آقام همش هوای ما رو داره ... واسه دخترم شهناز گردنبندی آورده ماه توران
توران : گم نکنه ؟
رویا : بزرگ . بشه .. میدندازم گردنش .. وای فکرشو بکن توران
توران : فکر چی ؟
رویا : دستاشون تو دست هم .. من و تو هم دوطرف .. عکسمون تو یک قاب قشنگ
توران : کیا ؟
رویا : رضا و شهناز دگه
توران : اوه کو تا بزرگ بشن
رویا : میشن .. یک چشم بهم زدنه .. مگه ما بچه نبودیم
توران : بله
رویا: توران جون
توران : بفرما
رویا : یک خواهش بکنم ؟
توران : بفرما
رویا: قول میدی ناراحت نشی ؟
توران : تا چی باشه
رویا: تو قول بده ؟
توران : باید بدونم چیه
رویا : آخه نه اینکه ..
توران : نه اینکه چی ؟
رویا : اعصابت زود ..

توران : (حرف اورا قطع میکنند.. بلند تر) دوباره شروع کردین رویا خانم

رویا: یواش بچه بیدار میشه

توران : بشه بدرک ...

رویا : معذرت می خوام .. اصلا هیچی

توران : دگه همه فهمیدن من دو روز آسایشگاه بودم

رویا : منظور ؟

توران : حالا

رویا : حرفت بزن .. حتما من رفتم گفتم ها ؟

توران : نگفتم تو گفتی ..

رویا : نه دگه حرفت زدی توران خانم

توران : منظورم این بود من دیوونه نیستم

رویا : کی گفته دیوونه ایی ؟

توران : همه ازم فرارین

رویا : من که نیستم .. ناسلامتی کنارت نشستم .. هر روزیا من اینجام یا شما خونه ما

توران : ول کن بابا (قرص می خورد) یک جوری میگی هر روز انگار من بیکارم

رویا : کی گفت بیکاری .. از خودت نساز توران جون

توران : وقتی عصبی بشم هیچی حالیم نیست .. تو که میدونی

رویا : باشه .. تو آرام باش ..

توران : من آرامم

رویا: باشه من رفتم بعدا میام (متوجه نبودن انگشتر می شود- می گردد)

توران : دنبال چی می گردی ؟

رویا : اگر ناراحت نمیشی .. انگشتر نیست

توران : لابد من بر داشتم ؟

رویا : نه .. پیدا شد ..

توران : خودتون بگردین پیداش کنید .. دست من بود نفهمیدم کجا انداختم ..

رویا : (در حال گشتن) نمی خوای کمک کنی ؟

توران : (کنار پنجره) تو بگرد همینجا افتاده

رویا : بچه بیدار نشد ؟

توران : نه .. اون خوابش نسبتا سنگینه

رویا : نیست چطور شد

توران : من دزیدم

رویا : ول کن توران جون .. من رفتم (در حال رفتن)

توران : (جلوی او را می گیرد) پیداش کن

رویا : توران

توران : پیداش کن

رویا : باشه مال شما ..

توران : مگه من گدام

رویا : توران جون .. پیداش کردی بیارش

توران : پیداش کن

رویا : دیوونه نشو

توران : من دیوونه نیستم .. نیستم .. پیداش کن

رویا: باشه .. باشه جیغ نزن .. باشه

توران : (کنار پنجره - آروم به بیرون) من دیونه نیستم

سکوت - رویا در حال گشتن - توران نگاه به او - می رود در آشپزخانه لیوان آب اناری را میاورد

توران : پیدا شد ؟

رویا : آب شده رفته تو زمین

توران : بفرما خنکه

رویا : (می نشیند) متشکر (در حال خوردن)

توران : ترسیدی

رویا: نه .. از کی ؟

توران : از من ..

رویا: .. مگه ترسناکی

توران : نیستم؟

رویا: تو بهترین همسایه ما این ساختمانی

توران : دگه با من شوخی نکن ؟

رویا: چشم

توران: نگو چشم .. مگه من پادشاهم

رویا: توران جون

توران : بگو

رویا: من برم ؟

توران : انگشتت که پیدا نشده

رویا : پیدا میشه

توران : (انگشتی را به او می دهد) بیا

رویا : عجب آدمی هستی توران (می خندد و توران هم همراه او می خندد)

توران: خوشحال شدی نه ؟

رویا: من دگه برم .. ممنون از آب انار خوشمزت

توران : مهنس میاره .. من از آب انار متنفرم .. ترشه

رویا : ولی من عاشق آب انارم (در حال رفتن)

توران : یک چیزی می خواستی بگی ؟

رویا: من ؟

توران : خودت گفتی

رویا : فراموش کن

توران : بگو من حالم خوبه

رویا : من جسارتی نکردم ... باشه بعدا

توران: بگو

رویا : شرطی داره

توران : عصبانی نمی شم .. دیونه بازی هم در نمیارم.. بگو

رویا : نگو .. خودت وقتی بگی چه توقعی از مردم داری

توران : مردم (لبخند تلخ)

رویا: (کنار او) یکیش محمود آقا

توران : چی گفته ؟

رویا: مردکه میگه این زن روانیه

توران : هفت جدش روانین

رویا : منم عصبانی شدم .. سرش دادزدم

توران : تو

رویا: به جون رضا ..

توران : به جون خودت

رویا : باشه .. به شهنازم قسم ... باهاش چکار کردی ؟

توران : من ؟

رویا : میگفت : فحشش دادی ..

توران : خوب کردم

رویا : آفرین ... منم فحشش دادم .. باور کن توران فقط من تو این محل پشتیبانت هستم

توران : بقیه دشمنن

رویا: بجون شهنازم .. همه نباشن .. اکثرا هستن

توران : بدرک

رویا: مهم خانواده من و شماست .. این انگشترو بدم به رضا ؟

توران : این همه حرف واسه این

رویا : نه بجون شهنازم ..

توران : پس چی ؟

رویا: بخدا .. به همون زیارتی که رفتم ... گفتم اطرافیات بشناسی ...

توران : آقا نویسنده چی ؟

رویا : اون بنده خدا بمن چه ربطی داره ؟

توران : گفتم شاید بشناسیش

رویا: همش که با رضا و شماست .. دوست خانوادگی شماست .. متلک میندازی ؟

توران : (کنارپنجره) نه .. منو که میشناسی رک حرفمو میزنم ...

رویا: بخاطر همینه همه

توران : بدرک که دشمنن .. تو چی ؟

رویا : من چی ؟

توران : دشمنی یا دوست ؟

رویا : خودت بگو .. ما نون نمک با هم خوردیم ..

توران : نه

رویا: نخوردیم ؟

توران : انگشتت رو ازش می دزدن

رویا : بدرک

توران : حیفه گروه

رویا: یکی دگه

توران : تشکر از بذلتون

رویا: شاید رضا بخواد

توران : اون که همه چیز می خواست ...

رویا: مگه عیبه

توران : (کنار تابلو) آقای فاتحی می خواد فردا ببرش اسب سواری

رویا : آقای نویسنده داده ؟

توران : کادوی تولدشه ؟

رویا: متوجش نشدم .. ندیده بودم

توران : قبل از اینکه بیایی وصلش کردم .. قشنگه نه ؟

رویا : (در حال رفتن) بله

توران : کجا؟

رویا : خونه

توران : منو ببخش .. نمی تونم بپذیرم

رویا: نگه دار .. بزرگ شد بهش بده

توران : خودت نگه دار

رویا: پیش خود رضا باشه بهتره ..

توران: میکنه دستش .. گم میشه ...

رویا : نمیشه قبول کن

توران : مهندس دعوا میکنه ..

رویا : میگم من دادمش

توران : ناراحت نشی .. هدیه بغیر از آقای فاتحی از کسی دگه باشه ناراحت میشه

رویا: اون که نیست .. بعضی وقتا اومد قایمش کن

توران : رضا یک دهن لقی هست

رویا : پس باشه پیش خودت ..

توران : حالا باشه پیش خودت

رویا: تو که بلدی چکار کنی بگیر (انگشتر را بطرف او)

توران : عجب (با لبخند می گیرد)

رویا : دستت درد نکنه

توران : دست خوشما درد نکنه .. یواش یواش بهش میدم

رویا : بریم شام خونه ما

توران : نه .. رضا که خورده ... منم حاضری می خورم

رویا : باشه .. فردا رضا رو بفرست اونجا با شهناز بازی کنه

توران : گفتم باید بره اسب سواری با آقای فاتحی .. زود اومد چشم

رویا: خداحافظ

توران : از هدیه تون ممنون .. خداحافظ

((رویا می رود ... توران بطرف مبل ... با انگشتر خود را سرگرم می کند

بعد از لحظه ایی بلند شده و وارد اتاق رضا می شود))

صحنه پنجم

((کافی شاپ خلوت و نویسنده مضطرب نشسته . توران سراسیمه وارد می شود))

توران : خبری ازشون نیست... همه جارو گشتم آقای فاتحی

فاتحی : کجا رفتن ؟

توران : همش که اینجا بودن

فاتحی : انگاری اینبار خیلی تیل شده ؟

توران : دست خودم نبود

فاتحی : صبح به این زودی ؟

توران : دعوا مون از دیشب شروع شد

فاتحی : سر چی ؟

توران : (در حال رفتن) برم دنبالشون .. دلم جوش میزنه

فاتحی : گفتی که همه جارو گشتی ؟

توران : گشتم .. نبودن

فاتحی : سر چی بود ؟

توران : حوصله ندارم

فاتحی : نمی خوای بگی نگو

توران : ناراحت نشین .. الان بهم ریخته ام

فاتحی : همش ؟

توران : چی همش ؟

فاتحی : بهم ریخته ای ؟

توران : خواهش میکنم شما شروع نکنید

فاتحی : من کی شروع کردم این بار دومم باشه ...

توران : ببخشید منظورم ..

فاتحی : (حرف اورا قطع می کند) هی از من معذرت خواهی نکنید

توران : درک کنید آقای فاتحی

فاتحی : می خوام کمک کنم

توران : نه مزاحم نمی شم .. خودم می گردم

فاتحی : مگه جایی غیر از اینجا رو دارن ؟

توران : سالن کشتی

فاتحی : نرفتی ؟

توران : باز نبود

فاتحی : اول صبح هیچ جا باز نبود ... جزء اینجا

توران : چکار کنم آقای نویسنده ؟

فاتحی : فاتحی هستم

توران : سر به سرم نزارین ... شوهرم و بچه ام رفتن

فاتحی : من جکتم ؟

توران : یعنی تنهام میزارین ؟

فاتحی : چکاری از دستم بر میاد

توران : حالا موقع نصیحت نیست

فاتحی : خیلی هم گوش میدی

توران : کمکم کنید

فاتحی : کم بهت گفتم ؟

توران : حالا یک جوری میگی انگار چکار کردم ..

فاتحی : بله حق با شماست ... بار اولتون که نیست .. دعوا شده نقل خونتون ... بیگناه رضا

توران : چی برات کم گذاشتم

فاتحی : فکرمی کنی چی ؟

توران : تمام زندگیمو به پاش ریختم .. هرچی می خواست دادمش که

فاتحی : مطمئنی ؟

توران : چی می خواین بگین ؟

فاتحی : می ترسم نصیحت بشه

توران : شما نویسنده اید .. بگین چکار کنم ؟

فاتحی : خیلی خونسردی ..

توران : از شما یاد گرفتم

فاتحی : شروع شد ؟.

توران : چی ؟

فاتحی : تقصیر بندازی گردن این و اون

توران : نترسین .. شما پاک پاکین

فاتحی : گناهی کردم بگو ...

توران : میگم که ... نکردین

فاتحی : خودم می دونم .. هیچ کس گناه نمیکنه .. هرکی هر کار کرد که همیشه گفت گناه ..

توران : پس من بی گناهم

فاتحی : از نظر من .. شک نکن

توران : پس خدایی

فاتحی : خدا نیستم .. ولی حکم به گناهکاری دیگران هم کار من نیست

توران : (در حال رفتن) شما هم

فاتحی : کجا؟

توران : تو دل من آشوبه .. شما از گناه و بی گناهی حرف میزنین

فاتحی : آقا مهندس دوست منم هست

توران : تعجب که متوجه شدین

فاتحی : البته دوستی من و مهندس از همینجا شروع شد .

توران : (گیج) خدای چکنم (در حال رفتن)

فاتحی : کجا هی میری ؟

توران : آقای نویسنده مشهور قصه های کودکانه این شهر .. دوست خانوادگی ما .. شما حالتون نیست

فاتحی : هی توران خانم .. تند ترین

توران : مگه شما میزارین که واسه آدم اعصاب بمونه (قرص می خورد)

فاتحی : بله اعصاب و قرص هم شده کار هر روزته

توران : مریضم

فاتحی : نیستی

توران : هستم

فاتحی : همینجا با مهندس بحث گرفتی که نیستی ... روزی باهاش سر رفتن رضا به کلاس کشتی

توران : اونروز نبودم

فاتحی : حتما الان هستی ... کیو می ترسونی ؟

توران : من دیوونه ام

فاتحی : اینو می پذیرم

توران : دیوونه ام ؟

فاتحی : هستی

توران : با این زخم و زبونات (در حال رفتن)

فاتحی : برو .. این بهترین کاره توران خانم

توران : (کنار او) حیف بهت نیاز دارم

فاتحی : من به شما نیاز ندارم

توران : بله .. عاشق بند کیفتم

فاتحی : کیفی که همش توش قرصه

توران : ولم کنید آقای فاتحی .. دادمیزنم ها ... من دارم تقاص چی رو پس میدم ها .. اصلا توکی هستی ؟

فاتحی : فاتحی .. یک آدم معمولی

توران : نیستی .. تو دیوونه ایی

فاتحی : پس بفرما

توران : می رم (می رود - سکوت - بعد از لحظه ایی بر می گردد)

فاتحی : برگشتی ؟

توران : من چکار کردم ؟

فاتحی : با خودت چکار کردی دختر ؟

توران : همه میگن .. تکیده شدم ... سرم درد میکنه

فاتحی : لاغر شدی

توران : شوهرم کجاست ..؟

فاتحی : نمی دونم

توران : جزء شما کسی رو نداشت

فاتحی : شاید بیاد هنوز اول صبحه .. من اولین مشتری این کافی شاپم .. بودم و هستم

توران : به مهندس گفتی تمام قصه هات اینجا شکل گرفته

فاتحی : تقریبا

توران : خونسردی ؟

فاتحی : پیدا میشن

توران : خبری ازشون داری .. تور خدا بگو .. شوهرم

فاتحی : پس رضا چی ؟

توران : رضا .. رضا

فاتحی : دل خوشی از مهندس نداشتی .. حالا نوبت رضا شد

توران : می ترسم

فاتحی : از چی ؟

توران : برادرش ؟

فاتحی : مبارکه .. توراهی داری ؟

توران : نه

فاتحی : خب برادر کی پس؟

توران : اون مردکه شراب خوار عربده کش ... اون معتاد عوضی

فاتحی : کی میگی ؟

توران : تهدیدش کرده .. می ترسم اون رفته باشه دنبالش

فاتحی : درست حرف بزن بفهمم

توران : هر روز میاد پول شیشه شو از اون می خواست .. خواهرش که امان نداره از دستش .. حالا اونو ول

کرده اومده سراغ مهندس ...

فاتحی : برادر آقا مهندس

توران : بله .. انو میکشه نه ؟

فاتحی : مگه سر راهه ..

توران : کله شقه .. دو سه بار جیبهای رضا رو خالی کرده .. بچه رنگ پریده اومد خونه ..

فاتحی : مگه تازگیا دیدیش ؟.. آقا مهندس میگفت گم شده

توران : صبحی دیدمش ... دلم جوش میزنه ..

فاتحی : خیلی وقت می بایست جوش میزد ؟

توران : دوباره شروع نکنید .. طرف مشورت ما شما بودین .. بگین چکار کنم

فاتحی : توبه نکن

توران : چی ؟

فاتحی : توبه نکن

توران : قصه جدید

فاتحی : آره .. اسم کار جدیدمه ؟

توران : من چی می خوام .. شما تو چه فکرین

فاتحی : گناه نکرده توبه نمیکنه

توران : شما می خواهید بگین من گناهکارم بله من گناه کارم .. توبه کردم دگه بس می کنید

فاتحی : ولی اشتباه کردین

توران : خب بگین چه غلطی بکنم

فاتحی : ولانسبت

توران : پند ندین .. منم بچه قصه های شما نیستم

فاتحی : منم نه پا منبری بودم و نه رو منبری .. اما کارم ایجاب میکنه حرفم و بزنم

توران : کسی حرف نخواست .. اگه دوست خانواده مایی پس کمک کن .. نه زخم زبون

فاتحی : گفتی که چی شده ؟

توران : تا الان قصه میگفتم قصه گو؟

فاتحی : من قصه می نویسم

توران : روانی (در حال رفتن)

فاتحی : همینجوری هم با آقا مهندس حرف میزدی ... روانی .. برو سرکارت ..

توران : اون بخودم ربط داره .. اگه خبری ازشون داری بگین .. وگرنه میرم .. دگه هم دور بر خانواده ما نباش

فاتحی : باشه

توران : (مکث - سرگردان - کنار نویسنده) الان مشتری زیاد میشه ... کمکم کن

فاتحی : حالا می ترسی برادر برادرشو بکشه ؟...

توران : از این بعید نیست

فاتحی : ببخشید این قصه برادر و برادر کشی از کجا خورده تو ذهن شما

توران : شنیدم

فاتحی : کجا ؟

توران : رفته بودیم مدرسه رضا واسشون یک نمایش دادن

فاتحی : رستم و شغاد

توران : درسته . حتما رضا گفته ؟

فاتحی : رضا قشنگ تعریف کرد .. ولی مادرش توران خانم تو یک عالم دگه است

توران : کدوم عالم ؟

فاتحی : رستم و سهراب

توران : چه ربطی دارن ؟

فاتحی : خودتو به اون راه نزن توران خانم

توران : نمی فهمم

فاتحی : تو هنوز بچه ایی توران

توران : بهتون اجازه نمی دم هرچی دلتون می خواد بگین

فاتحی : کاری کردی که هرچی بهت دلشون می خواد گفتن

توران : دست از سرم بردار ید آقای نویسنده خیال پرداز .. ای خدا ..

((توران عصبانی می رود))

فاتحی : توران خانم .. توران ..

((آقای نویسنده (فاتحی) بدنبال او از در خارج می شود))

صحنه ششم

((کنار درخت انار خشک و بی برگ))

توران : (حرف میزند و رستم گوش میدهد) ترسیده بودم .. از بچگی ترسیدم ... اما وقتی رفتیم شهر دگه همه چیز از یادم رفت .. بزرگ و بزرگتر که میشدم .. دگه اثری از بچگیام نبود قسمی که خوره بودم شکستم .. ازدواج کردم ... عاشق شدم .. رفتم دنبال عشقم ... باردار شدم .. نگاه کردم دیدم پسر دار شدم .. دیدم شوهرم خارج از شهره ... همه چیز شده بود مثل خواب های بچگیم .. بچه شده بودم ... رضا رو وابسته خودم کرده بودم .. خوشحال بودم که مهندس کارش خارج از شهر .. اینجا نیست .. وابسته یک نویسنده کردم .. تا حدی که رضا یادش بود پدر داره ... نمی گذاشتم بره کشتی .. همش می نداختمش تو اتاق .. با اسباب بازیها سرگرمش میکردم ... (مکث) هرچی رویا میگفت میگفتم همینه ... قرار بود بشه داماد رویا خانم ... تا اینکه دوباره تو مدرسه دیدم برادر برادرشو انداخت تو چاه و کشت ... دگه برام شوهر مم شده بود یک داستان .. گیج شده بودم .. گیج ... دعوا مون سر کشتی گرفتن رضا با پدرش شروع شد .. ترسیدم رضا زیر هیکل پدرش بمیره ... رفتم جداشون کنم .. رضا بهم فحش داد .. به باباش فحش داد .. بعد از خونه زد بیرون پدرشم دنبالش رضا مثل من داد میزد .. اون انگشتر رویا خانم و

(مکث) ... پدرش که انگشتر رو دید فریادش رفت بهوا .. بهم شک کرد ... رستم ؟

رستم : بله

توران : تو هنوز بهم نگفتی دیوونه ..

رستم : چی بگم

توران : پدرم .. مادرم .. بی بیم .. مهندس .. حتی تو دعوا رضا پسر .. نویسنده .. مردم .. رویا خانوم .. همه گفتن من دیوونه ام ... تو نمیگی ؟

رستم : چه علاقه ای داری که بگی دیوونه ای

توران : یعنی نیستم ؟

رستم : آخه این فکریه تو کردی ؟

توران : من از همون نمایشی که اینجا اجرا شد ترسیدم

رستم : اسم آقا مهندس چیه ؟

توران : روزبه

رستم : روزبه ... اسم قشنگی .. (مکث) مطمئنی میان ؟

توران : نامه ایی که به نویسنده دادن گفتن میان

رستم : از درخت انارم برا رضا گفتی ؟

توران : زیاد

رستم : دلش نمی خواست بیاد ؟

توران : چرا ولی من بهانه میاوردم و نمیاوردمش

رستم : چه وقت هم میاد .. وقتی تمام درختا و زمینا خشک شده

توران : پسر از بچگی فقط منو دیده .. همین زمین خشک و درختای بی برگ واسش عالمی داره ..

رستم : کاری نداری ؟

توران : از من دلخوری ؟

رستم : نه

توران : ممنون که حرفامو شنیدی

رستم : خواهش میکنم ... آقا روزبه و آقا رضا اومدن منزل خودتونه بیا

توران : چشم ..

رستم : برام گفتی که کاری واست بکنم یا گفتی که بشنوم ؟

توران : بقول مهندس من توبه نمی کنم

رستم : نگفتم توبه کن ... من باید چکار کنم ؟

توران : من به بهانه تو امدم که فقط بشنوی

رستم : شنیدم

توران : ممنون ..

رستم : حداحافظ

توران : از اینکه شنیدی ممنون

رستم : چرا توبه نمیکنی ؟

توران : گناهی که نکردم

رستم : راستی یک چیز رو تو قصه رستم و سهراب یا قصه رستم و شغاد که دیدی ندیدی ؟ ..

توران : چی ؟

رستم : بگرد .. پیداش میکنی

توران : خب چی ؟

رستم : من که خوندم و دیدم خیلی چیزا بود ... درست فکر کن ...

توران : بگو رستم ؟

رستم : قرار شد فقط بشنوم .. خداحافظ (مکث) توران

توران : خداحافظ

((رستم می رود - توران کنار درخت - در همین لحظه دخترکوچکی وارد می شود - متوجه توران))

دختر : سلام خانم

توران : سلام ..

دختر : خانم شما معلم جدیدین ؟

توران : نه

دختر : پس خانم دکترید

توران : نه

دختر : (خانم اجازه) پس شما چکاره اید ؟

توران : نمی دونم

دختر : نمی دونید

توران : نه

دختر : خداحافظ

((دختر در حال رفتن))

توران : دختر جون

دختر: بله خانم

توران : یک مرد ویک پسر ندیدی که به این طرف بیان ؟

دختر : نه

توران : دستت درد نکنه

((دختر می رود - توران قدم میزند - زمانی میگذرد))
توران : نکنه نیان .. نکنه اتفاقی براشون افتاده ... شاید اصلا این نامه ... نه .. برم لب جاده ... (با خود) تو
قصه رستم و سهراب یا شغاد رستم غیر از مرگ دگه چیه ؟
((توران چمدان را بر میدارد و پس از نگاهی تلخ به
درخت انار از راهی که آمده خارج میشود))